

آوازا رو نخونم. بعضی از کا کاسیایا میسفنن و به ارباب میگن. سفیدا نمیخوان که کا کاسیایا افریقایی حرف بزنی.»

کونتا میخواست به او بگوید که تردید نیست که هموطن اوست و اهل گامبیاست و خون جولوف دارد، چون دماغش کشیده و لبش پهن است و پوست بدنش حتی از بیشتر قبیله های گامبیایی هم سیاهتر است. اما وقتی باغبان این حرف را زد، کونتا فکر کرد بهتر است از این حرفها نزند. این بود که موضوع صحبت را عوض کرد و از پیرمرد پرسید که کجا به دنیا آمده و چه شده که کارش به این مزرعه کشیده است. باغبان جواب او را فوراً نداد. اما بالاخره گفت، «کا کاسیایی که به اندازه من بلا سرش اومده باشه، خیلی چیزام یاد میگیره.» با دقت به کونتا نگاه کرد، مثل این بود که دارد تصمیم میگیرد آیا به حرفهایش ادامه دهد یا نه. «یه وختی آدم خوبی بودم، میتونسم دیلمو با پام خم کنم. میتونسم یک کیسه خوراکی رو که پشت قاطرو خم میکرد، بردارم. میتونسم کمر یه آدم بزرگو بگیرم و بلندش کنم رو هوا و آرنجمو راست کنم. اما اون ارباب قبلیم اونقد از من کار کشید و کتکم زد که زورم تموم شد و اونوخ منو به این ارباب فروخت تا بدییشو بده.» مکشی کرد. «حالا ضعف پیدا کردم، فقط میخوام هروخ که بشه استراحت کنم.»

چشمانش صورت کونتا را می کاوید. «نمیدونم چرا دارم این چیزا رو برات میگم. راستشو بخوای اونقدا که نشون میدم حالم بد نیست. اما ارباب تا وختی خیال کنه من حالم بده منو نمیرفوشه. میبینم که ای، همچین باغبونیو یاد گرفتی.» مکشی کرد. «اگه بخوای میتونم پیام و کمکت کنم، اما نه زیاد.» بعد با لحنی غمگین گفت، «انقدرام حالم خوب نیست.»

کونتا از پیرمرد تشکر کرد، و او را مطمئن کرد که می تواند کارها را رو براه کند. چند دقیقه بعد، کونتا اجازه مرخصی خواست و وقتی به کلبه باز می گشت، از دست خودش عصبانی بود که چرا دلش برای پیرمرد آنقدر که باید نمی سوزد. از این موضوع متأسف بود، اما نمی توانست از کسی که از پا در می آمد و تسلیم می شد، خوشش بیاید. روز بعد، کونتا تصمیم گرفت ببیند آیا می تواند بل را هم به حرف بیاورد یا نه. از آنجا که می دانست بل دلش می خواهد درباره ارباب و الر حرف بزند، سر صحبت را با این سؤال که چرا ارباب ازدواج نمی کند، باز کرد. «البته که عروسی کرده، با دوشیزه پاریسیلا، همون سالی که من به اینجا اومدم. عروس مثل پرنده پرتلاپی خوشگل بود. بهتر از اون کمتر پیدا میشه. وقتی بچه اولشو به دنیا می آورد، مرد. دختر کوچولوشم مرد. فکر نکنم اینطرفا هیشکی روزی وحشتناکتر از اون روزا رو به یاد داشته باشه. از اون روز ارباب دیگه اون آدم سابق نیست. فقط کار می کنه، کار می کنه، کار می کنه، بعضی وختا مث اینه که میخواد خودشو بکشه. دیگه طاقت دیدن آدم زخمی و مریضو نداره. تا بشننه گریه ای مریضه فوراً معالجتش می کنه.»

همینطور وقتی بشنوه که کا کاسیایی زخمی شده، مثلاً اون ویولن زنی که همیشه با هاش حرف میزنی، یا مثلاً خود تو که زخمی شده بودی و اینجا آورده بودنت، معالجه می کنه. وقتی شنید چی به سرپای تو آوردن، خیلی اوقاتش تلخ شد، حتی تورو از برادرش «جان» خرید، البته کار اون نبود، اون سیاه بختا، شکارچی برده بودن که اجیرشون کرده بود، می گفتند تو میخواستی اونارو بکشی.»

کونتا همانطور که گوش می داد، متوجه این نکته می شد که دارد زیر و بالای سیاهان را کم کم می شناسد، اما در ضمن متوجه شد که هرگز فکر نمی کرده سفیدها هم رنجهای انسانی داشته باشند، هرچند که کارهای آنها را بطور کلی نشود بخشید. فکر می کرد کاش آنقدر زبان سفیدها را می دانست که می توانست همه این چیزها را به بل بگوید— و به او داستانی را که نیوبوتو، دوست مادر بزرگش برایش حکایت کرده بود بازگو کند— داستان تمساحی که به دام افتاده بود، و همیشه نیوبوتو آنرا با این جمله تمام می کرد: «در این دنیا پاداش نیکی بیشتر وقتها بدی است.»

به وطنش که فکر می کرد، یاد چیزی افتاد که مدتی بود می خواست به بل بگوید، و حالا وقت خوبی بود. با حالتی افتخار آمیز به بل گفت که جز رنگ قهوه ای او، همه چیزش تقریباً مثل یک زن زیبای مندینکایی است.

بعد از این تعریف بزرگی که کرده بود، برای واکنش بل چندان انتظاری نکشید. «این حرفای مزخرف چیه که میزنی؟» معلوم بود که خیلی به بل برخورد کرده است. «نمیدونم چرا سفیدا قایقارو پر از شما کا کاسیاهای افریقایی میکنن، میارن اینجا خالی میکنن!»

فصل ۵۶

تا یک ماه بل با کونتا حرف نمی زد— و حتی بعد از آنکه می آمد و سبزیهایی را که لازم داشت می کند، سبد را خود به خانه بزرگ می برد. آن وقت، صبح زود روز دوشنبه ای، شتابان از خانه به سوی باغچه دوید. و با چشمانی که از هیجان گشاد شده بود، ناگهان گفت: «کلانتر همین الان رفت! به ارباب گفت جنگهای بزرگی در شمال، در جایی به اسم باستن راه افتاده! سفیدا از دست شاهی که اون ور آبی بزرگه و میخواد مالیات بگیره خیلی اوقاتشون تلخ شده. ارباب لوترو صدا زده که کالسکه رو حاضر کنه و اونوبه مرکز بخش بره. معلومه که خیلی توهمه!»

وقت شام همه دور کلبه ویولن زن جمع شده بودند تا عقیده او و باغبان را بدانند،

چون باغبان در میان بردگان از همه پیرتر بود و ویولن زن از همه بیشتر سفر کرده و دنیا دیده تر از همه بود.

یکی پرسید «کی جنگ شد؟» و باغبان پاسخ داد، «هرچی از شمال به گوش ما برسه، باید خیلی وخ پیش اتفاق افتاده باشه.»

ویولن زن اضافه کرد، «شنیدم که از اون شمال، از اونجا که باستن هست، ده روز طول میکشه تا تندروترین اسب به اینجا، به ویرجینیا بیاد و خبر بیاره.»

هوا داشت تاریک می شد که کالسکه ارباب بازگشت. لوتر با عجله به ردیف کلبه های بردگان رفت و جزئیات بیشتری را که شنیده بود، به آنها اطلاع داد: «دارن میگن که یک شب مردم باستن اونقدر از دست مالیات اون پادشاه عصبانی شده بودن که به سربازای پادشاه حمله کردن. سربازام تیراندازی کردن و اولین کسی که کشته شد، یه کاکاسیا بود به اسم «کریسپس اتکز». بهش میگن قتل عام باستن!»

تا چند روز دائم درباره این جریان صحبت می کردند، و کونتا نمی دانست موضوع چیست و چرا سفیدها - و حتی سیاهان - از چیزی که در آن دورها اتفاق می افتاد، چنین بیقرار شده بودند. روزی نمی شد که برده ای از جاده اصلی کنار مزرعه با فریاد شادی «یوهو - ها - هوه» عبور نکند و شایعه جدیدی پخش نشود. و لوتر هر روز از قول بردگانی که در خانه ها یا در اصطبلها کار می کردند و سورچیهای دیگری که در سفرهایش با ارباب آنها را می دید و با آنها حرف می زد، خبر می آورد. ارباب به این طرف و آن طرف می رفت تا بیماران را معالجه کند و یا در باره وقایعی که در نیوانگلند رخ می داد، با اربابهای دیگر در خانه های بزرگ آنها صحبت کند، یا اینکه به مرکز بخش می رفت، و یا به شهرهای اطراف.

ویولن زن به کونتا می گفت: «سفیدا نمیتونن چیزی رو از ما پنهون کنن. دور اونارو کاکاسیاها گرفتن. کمتر کاریه که بکنن و کمتر جائیه که برن که کاکاسیاها گوش وانستاده باشن. وقتی دارن غذا میخورن یا حرف میزنن، یک دختر کاکاسیا اونجاست که به اونارو خدمت میکنه، و خودشو خنگتر از اونیه که هست نشون میده، اما هر لغتی رو که میشنفه، بخاطر میسپره. گاهی وختها سفیدا که میبینن کاکاسیاهی نزدیکشون هست بجای اینکه لغتها را بگن، هیچی میکنن، اما چیزی نمیگذره که اون کاکاسیا به کاکاسیای دیگه ای که میتونه از هیچی اون سردرباره لغتو میگه. منظورم اینه که اون کاکاسیاها شب خوابشون نمی بره تا بفهمن که سفیدا درباره چی حرف میزدن.»

سراسر تابستان خبرهای تازه ای در شمال اتفاق می افتاد همچنان می رسید و تا پاییز هم ادامه داشت. آنوقت کم کم لوتر گفت، سفیدها همانقدر که از مالیات ناراحتند، نگرانی دیگری هم دارند. «دارن میگن که بعضی جاها کاکاسیاهاش دو برابر سفیدان. میترسن پادشاه اونور آب شاید به ما کاکاسیاها آزادی بده و در عوض از

ما بخواد که با اون آدمای سفید بجنگیم.» لوتر منتظر ماند تا هیجان آنها که گوش می‌دادند فروبنشیند و ادامه داد. «راسش، شنیدم بعضی از سفیدا اونقله ترسیدن که شبا درشونو قلف میکنن، و حتی دیگه جلو خدمتکارای سیا حرف نمیزنن.»

تا هفته‌ها بعد کونتا روی تشکش دراز می‌کشید و درباره «آزادی» فکر می‌کرد. تا آنجا که او می‌فهمید، آزادی به این معنی بود که اربابی در کار نباشد، و هر کس هر چه خواست بکند و به هر جا خواست برود. اما سرانجام با خود فکر کرد مسخره است کسی خیال کند که سفیدها سیاهان را، از راه به این درازی، از آب بزرگ به اینجا می‌آورند تا برده باشند و کار کنند— و آنوقت آنها را آزاد می‌کنند. چنین چیزی هرگز اتفاق نمی‌افتاد.

چیزی به کریسمس نمانده، بعضی از خویش و قومهای ارباب‌والر به دیدن او آمدند و راننده سیاه آنها همانطور که سرگرم غذا خوردن در آشپزخانه بل بود، آخرین اخبار را به او گفت، «شنیدم که در جورجیا کا کاسیاهی به اسم جرج لیل هست که سفیدا بهش اجازه دادن دوروبر رودخونه ساوانا وعظ بکنه. شنیدم گفته که میخواد به کلیسای افریقایی در ساوانا راه بندازه. این اولین دفعه‌س که کلیسای کا کاسیها بگوشم می‌خورد...»

بل گفت، «قبلا هم شنیده بودم که یکی توی پیتزبرگ، همینجا، تو ویرجینیا هست. اما بگو ببینم، از گرفتاریای سفیدا تو شمال مومال چه خبر؟»

«شنیدم که سفیدای خیلی مهم به جایی به اسم فیلادلفیا دور هم جمع شدن و میگن گنکره اول قاره رو تشکیل دادن.»

بل گفت او هم این را شنیده است. در واقع بل می‌توانست با زحمت چیز بخواند و روزنامه «ویرجینیا گازت» ارباب‌والر را می‌خواند و بعد چیزهایی را که می‌فهمید برای باغبان پیر و ویولن‌زن تعریف می‌کرد. این دو نفر تنها کسانی بودند که می‌دانستند بل اندکی می‌تواند بخواند. تازگی وقتی در این باره حرف زدند، باغبان و ویولن‌زن هر دو گفتند که به عقیده آنها کونتا نباید بفهمد که بل می‌تواند بخواند. درست است که دهن او چاک و بست داشت، و حالا خیلی چیزها را به خوبی می‌فهمید و حرفهایی می‌زد که از یک افریقایی انتظار نمی‌رفت، اما، احساس می‌کردند کونتا هنوز نمی‌تواند کاملاً درک کند که اگر ارباب کوچکترین بویی ببرد که بل می‌تواند بخواند، چه عواقبی دارد: مسلم بود که ارباب اگر می‌فهمید، همان روز بل را می‌فروخت.

اوایل سال بعد— ۱۷۷۵ — تقریباً هیچ خبری از هیچ جا نمی‌رسید که خبرهایی از فیلادلفیا هم همراه آن نباشد. حتی کونتا هم از چیزهایی که شنیده بود، فهمیده بود که میان سفیدها و پادشاه جایی به اسم انگلیس در آنسوی آب بزرگ، شکراب شده است. حرفهای اربابی به نام پاتریک هنری که گفته بود، «یا به من آزادی بدهید، یا

مرگ! همه را به تعجب انداخته بود. کونتا از این گفته خوشش آمده بود، اما نمی توانست بفهمد که چطور یک سفید ممکنست چنین چیزی بگوید، چون به نظر او سفیدها خیلی آزاد بودند.

ماه آینده خبرهایی رسید که دو سفید به نام ویلیام داز و پل روری، سوار بر اسب تاخته اند تا به کسی خبر بدهند که سربازان پادشاه عازم جایی به نام «کنکورد» هستند تا تفنگها و فشنگهایی را که در آنجا انبار شده نابود کنند. و اندکی بعد شنیدند که جنگی شدید در «لکسینگتن» درگرفته و عده ای به نام «مونت من» بیش از دویست نفر از سربازان پادشاه را کشته اند، در حالی که خودشان فقط چند تا کشته بیشتر نداده اند. دو روز دیگر نگذشته بود که خبر آمد هزار نفر دیگر از این سربازان در جنگی در جایی به نام «تپه سانکر بانکر» به خاک افتاده اند. لوتر می گفت، «سفیدا در مرکز بخش با خنده میگویند اون سربازای پادشاه برای این کت سرخ می پوشن که وختی بدنشون خونی میشه، معلوم نشه. شنیدم که خون بعضیاشونو کا کاسیاهایی که کنار سفیدان، ریخته ن.» و می گفت که حالا به هر جا می رود، می شنود که اربابهای ویرجینیا بیش از همیشه به برده هایشان بی اعتماد شده اند - «حتی به پیرترین خدمتکارها!»

لوتر از اهمیت تازه ای که در میان سیاهان پیدا کرده بود، حظ می کرد، و وقتی در ماه ژوئن از سفری بازگشت، دید که همه منتظر آخرین اخبار او هستند. «یکی از اربابا به اسم جرج واشینگتن انتخاب شده تا ارتش رو اداره کنه. یه کا کاسیا به من گفت شنیده که اون یه مزرعه بزرگ و یه عالمه برده داره.» گفت شنیده که بعضی از برده های نیو انگلند آزاد شده اند تا به جنگ سربازهای سرخپوش شاه بروند.

ویولن زن گفت، «میدونستم! کا کاسیاهارو میرفستن به میدون که کشته بشن، درست مث همون جنگ فرانسویا و سرخپوستا. اونوخ تا جنگ تموم میشه، سفیدا دوباره برمیگردن همونجا و شلاق وورمیدارن و میفتن بجون کا کاسیاهار!»

لوتر گفت، «شاید این دفعه اینطور نشه. شنیدم که بعضی از سفیدا که اسم خودشونو کوا کر گذاشتن. یه دارو دسته ضد بردگی تو فیلا دلفیا راه انداختن. میگوین بعضی از سفیدا هستن که عقیده ندارن کا کاسیاهار برده بشن.»

ویولن زن گفت: «خب، منم عقیده ندارم.»

بل چنان خبرهایی می آورد که انگار خودش با خود ارباب حرف زده است. اما بالاخره اعتراف کرد که از سوراخ کلید اتاق ناهارخوری به حرفهای ارباب و میهمانانش گوش می کرده است. می گفت مدتی پیش ارباب با لحن تند یه او گفته است که بعد از گذاشتن ظرفهای غذا، فوراً از اتاق برود بیرون و در را پشت سرش ببندد و آنوقت شنیده که ارباب در را قفل کرده است. بل با لحن تلخی می گفت: «من اونو بهتر از مادرش می شناسم!» ویولن زن بیصبرانه می پرسید «وختی درو قلف کردن،

اون تو چی چیا میگفتن؟»

«امشب ارباب می گفت مٹ اینه که نمیشه با انگلیسیا جنگ نکرد. به گمونش اونا قایقای پراز سرباز به اینجا برفستن. میگفت که بیشتر از دیویست هزار سرباز فقط تو ویرجینیا هسن، و بزرگترین نگرونیسون این بود که مبادا انگلیسیا ما کا کاسیاهارو برضد سفیدا جمع کنن. ارباب میگه مٹ همه به شاه وفاداره، اما نمیتونه مالیاتو قبول کنه.»

لوتر می گفت، «ژنرال واشینگتن جلو اونا رو گرفته که نتونن کا کاسیاهارو وارد ارتششون کنن. دیگه نمیداره کا کاسیاهارو برون تو ارتش. اما بعضی از کا کاسیاهای شمال که آزاد شدن سیگن که اونا جزو این آب و خاکن و میخوان بچنگن.»

ویولن زن گفت، «میبینن، کسی جلودار اونا نیس. بذار سفیدا زیاد کشته بشن، خودتون میبینن. اونا کا کاسیاهارو آزاد کنن؟ مسخره س.»
اما خبرهایی که دو هفته بعد رسید مهمتر بود. لرد دانمور، فرماندار سلطنتی ویرجینیا، اعلام کرده بود که بردگانی که مزرعه خودشان راترک کنند تا در قایقهای ماهیگیری و قایقهای باری انگلیسی خدمت کنند، آزاد می شوند.

بل گزارش داد، «ارباب داره دیوونه میشه. مردی که شام اینجا بود از زنجیر کردن و حبس کردن هر برده ای که گمون میبرن میخواد بره پیش اونا، یا حتی بفکر اینه که پیش اونا بره، حرف میزد. حتی از دزدیدن و بدار کشیدن اون لرد دانمور چیزایی گفت.»

کونتا مأمور آب و غذا دادن به اسبهای اربابهایی شده بود که با قیافه های برافروخته و ناراحت به دیدن ارباب والر — که خود او هم این روزها سگرمه هایش در هم رفته بود — می آمدند. و کونتا تعریف می کرد که براق بعضی از اسبها غرق عرق بوده، چون راه درازی را تا مزرعه تاخته بودند، و تعریف می کرد که حتی بعضی از اربابها خودشان کالسکه شان را می رانده اند. برای دیگران تعریف کرد که یکی از آنها جان والر، برادر ارباب بوده، همان مردی که هشت سال پیش وقتی کونتا از کشتی پیاده شده بود، او را خرید. بعد از اینهمه سالها در اولین نگاه آن صورت نفرت-انگیز را شناخته بود، اما آن مرد دهنه را بی آنکه نشان دهد کونتا را شناخته به دست او داده بود.

ویولن زن می گفت: «اینقده قیافه متعجب به خودت نگیر. اربابی مٹ اون به هیچ کا کاسیایی نمیگن حالت چطوره. مخصوصا اگه یادش پیاد که تو کی هسی.»
چند هفته بعد، بل از سوراخ کلید شنید ارباب و مهمانش شنیده اند که هزاران نفر از بردگان در جورجیا، کارولینای جنوبی و ویرجینیا گستاخانه از مزرعه شان فرار کرده اند تا به لرد دانمور ملحق شوند و از این بابت ترسیده و خشمگین هستند.

بعضیها می گفتند شنیده اند که بیشتر بردگان فراری، دارند به شمال می روند. و همه سفیدها در این که باید بیشتر سگ شکاری پرورش بدهند، با هم هم عقیده بودند.

آنوقت روزی ارباب والر بل را به اتاق نشیمن احضار کرد و دوبار آرام و شمرده مطلبی را که در روزنامه «ویرجینیا گازت» نوشته بودند با صدای بلند خواند و دور آنرا خط کشید. بعد به بل دستور داد که این مطلب را به بردگان نشان دهد و روزنامه را به او داد. بل آن کاری را که ارباب به او گفته بود کرد، و واکنش برده ها مثل واکنش خود بل بود، بیشتر خشمگین شدند تا ترسیده باشند. مطلب چنین بود: «ای سیاهان، گول نخورید و خودتان را تباه نکنید... اگر ما را ترک کنید، چه به ضرر ما باشد چه نباشد، یقین داشته باشید که تباه خواهید شد.»

بل پیش از آنکه روزنامه را برگرداند، در خلوت کلبه اش، پیش خود چند خبر دیگر را هم به زحمت خواند، و در میان خبرها گزارشهایی درباره شورش بردگان، یا احتمال خطر شورش بردگان بود. ارباب سر بل داد کشید که چرا روزنامه را پیش از شام برنگردانده است و بل اشکریزان عذر خواست. اما چیزی نگذشت که مأمور شد پیغام دیگری به سیاهان بدهد— این بار خبر این بود که مجلس و کلای ویرجینیا حکم داده که هر سیاه پوست یا برده ای که به فکر شورش یا قیام باشد، کشته خواهد شد، بی آنکه حتی مراسم آموزش برایش انجام شود.

یکی از کارگران مزرعه پرسید، «این یعنی چی؟» و ویولن زن جواب داد، «یعنی یاغیگری، یعنی اینکه سفیدها وختی میکشنت، کشیش خبر نمیکن.»

لوتر شنیده بود که بعضی از سفیدها به اسم «توریها» و بعضی دیگر به اسم «اسکاچمنها» دارند به انگلیسیها ملحق می شوند. می گفت، «کا کاسیای کلانتر به من گفت که لرد دانمور داره مزرعه های کنار رودخونه رو و بیرون میکنه، خونه های بزرگو آتیش میزنه، و به کا کاسیایها میگه اگر طرف اونو بگیرن، آزادشون میکنه.» لوتر تعریف می کرد که، «در یورک تان و هر شهر دیگه ای، هر سیاهی شبا دستگیر میشه، شلاق میخوره و به زندان می افته.»

کریسمس آن سال از آماده شدن برای جشن فقط حرفش را می زدند. شایع شده بود که جماعتی لرد دانمور را تعقیب کرده اند و او توانسته است به موقع خود را به کشتی اش برساند و جان سالم در برد. و هفته بعد این خبر باور نکردنی بگوش رسید که دانمور با ناوگانش کنار شهر نوزفولک، دستور داده که شهر را ظرف یک ساعت تخلیه کنند. و آنوقت توپهای کشتیهای او شهر را بتوپ بسته اند و آتش سوزیهای بزرگی راه افتاده و بخش بزرگی از نوزفولک را به تلی از خاکستر بدل کرده. بل خبر داد که در آن بخش از شهر که سالم مانده، غذا و آب کم گیر می آید و تب شایع شده و عده کشته شده ها آنقدر زیاد است که آب «همتون رود» جنازه ها را به ساحل می اندازد. لوتر می گفت، «میگن جنازه ها رو توشن و گل دفن میکنن. و خیلی از

کا کاسیاهای، نزدیکی اون طرفا، دارن از گشنگی و ترس اون کشتیای انگلیسی میمیرن.»

کونتا وقتی همه این وقایع وحشت‌انگیز را سر هم قطار می‌کرد، احساس می‌کرد که همه این رنجها بی‌تردید معنی و مفهومی دارد، و یقیناً به اراده خداوند است— هر چند که او نمی‌دانست چرا. و هر چه بعدها به سر سیاهان و سفیدها بیاید، مشیت الهی است.

اوایل سال ۱۷۷۶ بود که کونتا و دیگران شنیدند که ژنرالی به نام کورنوالیس با چند کشتی پر از ملوان و سرباز از انگلیس آمده و می‌خواهد از رودخانه بزرگ «یورک» عبور کند، اما توفان بزرگی کشتیهای او را پراکنده است. بعد شنیدند که یک کنگره قاره‌ای دیگر تشکیل شده و گروهی از اربابهای ویرجینیا دارند کاملاً خود را از انگلیس جدا می‌کنند. آنوقت دوباره خبرهای کم‌اهمیت‌تر رسید، تا اینکه روزی لوتر از مرکز بخش، بعد از جلسه‌ای که روز ۴ ژوئیه تشکیل شده بود، با این خبر بازگشت که، «همه سفیدایی که دیدم دارن کاراشونو ادامه میدن! به چیزی میگفتن درباره‌ی الانیه اسقلال. شنفتم که میگن ارباب جان هنکاک، اسم خودشو اونقله درشت نوشت که پادشاه خوب بینه.»

لوتر بعد از سفر بعدی به مرکز بخش، خبر آورد که در بالتیمور، عروسکی به شکل «پادشاه» و به اندازه طبیعی که از پارچه کهنه‌ای درست کرده بودند، را در خیابانها گرداندند و آنوقت آنرا در آتش سوزاندند و همان‌موقع سفیدها فریاد می‌زدند «ظالم! ظالم!» و در ریچموند، تفتکها را به آسمان شلیک کردند و سفیدها همانطور که مشعلهایشان را تکان‌تکان می‌دادند، به سلامتی همدیگر مشروب می‌نوشیدند. در راسته بردگان و در میان سیاهان سر به‌زیر، باغبان پیر می‌گفت، «هر طرفش را که بگیریم، چیزی به کا کاسیاهای نمیرسه که شادی کنن. چه تو انگلیس باشن چه اینجا باشن همه‌شون سفیدن.»

اواخر آن تابستان، بل شتابان به کلبه برده‌ها رفت و خبر برد که از یکی از مهمانها سرشام شنیده است که مجلس و کلا تازگی قانونی گذرانده که «کا کاسیاهای رو توارتش واسه طبل زنی و فلوت زدن و پیشقراولی میگیرن.»

یکی از کارگران مزرعه پرسید، «پیشقراول چیه؟»

ویولن زن گفت «یعنی اینکه جلونگهت میدارن که کشته بشی.»

چیزی نگذشت که لوتر خبر جنگ بزرگی در ویرجینیا را آورد که بردگان در هر دو جبهه آن می‌جنگیدند. صدها سرباز سرخپوش و توری‌ها که به انگلیس وفادار بودند، با عده‌ای از محکومان و سیاهان، با تیرهایی که شلیک می‌کردند، نیرویی از «مستمراتی‌ها» (مخالفان انگلیس) و سیاهانی را که همراه آنها بودند، از پلی عقب راندند، اما سربازی برده به نام ییلی فلورا، چند تا از تخته‌های پل را کند و دور

انداخت، و بنابراین نیروهای انگلیسی مجبور به توقف و عقب نشینی شدند و در نتیجه نیروهای «مستمراتی» توانستند آن روز را مقاومت کنند.

باغبان با اعجاب گفت، «یه پلوتیکه پاره کرده؟ حتما کا کاسیاه پرزوری بوده!»
وقتی فرانسویها در ۱۷۷۸ به طرفداری از «مستمراتی‌ها» وارد جنگ شدند، بل خبر آورد که ایالتها یکی بعد از دیگری نامنویسی بردگان را مجاز اعلام می‌کنند با این وعده که وقتی جنگ تمام شود، آن سیاهها آزاد خواهند شد. «حالا فقط دو ایالت مونده که میگه هرگز اجازه نمیده کا کاسیاهها بجنگن، کارولینای جنوبی و جورجیا.»

ویولن زن گفت، «این تنها چیز خویبه که از خبرهای اینطرف و اونطرف به گوشم میخوره.»

کونتا با اینکه از بردگی نفرت داشت، بنظرش می‌رسید که تفنگ دادن سفیدها به سیاهان هیچ فایده‌ای ندارد. چون سفیدها همیشه بیشتر از سیاهان تفنگ خواهند داشت، بنابراین هرکاری برای شورش شکست خواهد خورد. و فکر می‌کرد که در وطن خودش هم توبوب‌ها به رؤسای شرور قبایل و نیز به پادشاهان خبیث تفنگ و اسلحه دادند، تا اینکه عاقبت سیاهان با سیاهان و این دهکده با آن دهکده به جنگ پرداختند و کسانی را که اسیر می‌گرفتند - مردم خودشان را - به زنجیر می‌کردند و می‌فروختند.

یکبار بل شنید که ارباب می‌گوید، تا پنج هزار سیاه، سیاه آزاد و سیاه برده، در جنگها شرکت دارند، و لوتر معمولا از سیاههایی خبر می‌آورد که در کنار اربابهایشان جنگیدند و مردند. لوتر همچنین از مردهای جنگی شمال خبر می‌داد که همه‌شان سیاه بودند. حتی یک گردان بود که همه افراد آن سیاه بودند و به «بیباکان امریکا» معروف بودند. لوتر می‌گفت، «حتی سرهنگ اونام کا کاسیاست. اسمش میدلتنه.»
آنوقت با شیطنت به ویولن زن نگاه کرد و گفت، «اگه گفتم چیکاره‌س؟»

ویولن زن گفت: «چی میخوای بگی؟»

«اونم ویولن زنه! حالا وختشه که بخورده ساز بشنیم!»

آنوقت لوتر آواز تازه‌ای را که در مرکز بخش شنیده بود، خواند. یاد گرفتن آواز آسان بود و چیزی نگذشت که بقیه هم با او خواندند، و بعضی هم با چوب ضرب گرفتند. «شیپورچی یانکی به شهر اومد، سوار اسب کوچولو بود...» و وقتی ویولن زن شروع به نواختن کرد، بچه‌های راسته بردگان به رقص و دست‌افشانی پرداختند.

در ماه مه ۱۷۸۱ این خبر بهت‌آور از راه رسید که سواران سرخپوش، مزرعه ارباب «تامس جفرسون» را که موتیچلو نام داشته ویران کردند، محصول را نابود کردند، انبار را سوزاندند، و احشام را فراری دادند و همه اسبها و سی برده را گرفتند. لوتر گزارش داد که، «سفیدا میگن ویرجینیا رو باید نجات داد.» و اندکی بعد از

آن خبر داد که سفیدها خوشحالند چون ارتش ژنرال واشنگتن دارد به این سو می‌آید. و «یه عالمه کاکاسیا تو اون ارتش هست.» درماه اکتبر گزارش رسید که نیروهای واشنگتن و لافایت با هم «یورک‌تان» را بتوپ و گلوله بسته‌اند، و به کورن-والیس انگلیسی حمله کرده‌اند. و بزودی خبر از جنگهای دیگری در ویرجینیا، نیویورک، کارولینای شمالی، مریلند و ایالات دیگر رسید. آنوقت در سومین هفته ماه خبری رسید که حتی بردگان هم فریادشان بلند شد: «کورن والیس تسلیم شده! جنگ تموم شده! آزادی به دست اومد!»

حالا سفرهایی که با کالسکه می‌شد، آنقدر زیاد بود که لوتر چندان وقت نداشت که حتی بخوابد. و ارباب حتی داشت دوباره لبخند می‌زد- بل می‌گفت سالهاست که اولبچند نرده است.

لوتر می‌گفت، «هر جا بودم، کاکاسیاهام مثل سفیدا از خوشحالی هوار برداشتن.»

و می‌گفت همه جا بردگان قهرمانشان، «اولد بیلی» را تحسین می‌کنند، او به تازگی از خدمت مرخص شده و تفنگ وفادارش را هم با خود به نورفولک برده است.

چندی بعد، یک روز بل برده‌ها را صدا زد، «همه‌تون بیاین اینجا! ارباب همین الان بهم گفت که اون شهر فیلادلفیا اولین پایتخت ایالات متحده شده.» اما لوتر بعداً به آنها گزارش داد که، «ارباب جفرسون قانون جدیدی درست کرده. توی این قانون میگه اربابا اجازه دارن کاکاسیاهارو آزاد کنن، اما شنیدم اون کواکرها و بروبچه‌هایی که با برده‌داری مخالفن، و کاکاسیاهای آزاد شده در شمال هنوز راضی نیستن و داد و هوار راه انداختن، چون میگن توی این قانون اربابا مجبور نیستن این کارو بکنن، فقط قانون میگه اگه خواستن میتونن این کارو بکنن.»

وقتی ژنرال واشنگتن در نوامبر ۱۷۸۳ ارتش را منحل کرد، و به این ترتیب به جنگی که بیشتر مردم داشتند آن را «جنگ هفت ساله» می‌نامیدند، رسماً پایان داد، بل میان برده‌ها رفت و به همه گفت، «ارباب میگه حالا صلح میشه.»

ویولن زن با تلخی می‌گفت «تا وختی سفیدا باشن، صلح نمیشه، چون اونا هیچ چیزو بیشتر از کشتن دوست ندارن.» نگاهی به قیافه آنها که در اطرافش بودند، انداخت و گفت «بینین کی دارم میگم- وضع ما کاکاسیاهارو بدترم میشه.»

کونتا و باغبان پیر بعداً نشستند و آرام با هم صحبت کردند. «از وختی اینجا اومدی، خیلی چیزا دیدی. چن وخته اینجایی؟» کونتا نمی‌دانست و گیج و ناراحت شده بود.

آن شب وقتی کونتا تنها شد، ساعتها با دقت سنگریزه‌هایی را که با گذشت هرماه به کوزه انداخته بود، دوازده تا دوازده تا کنار گذاشت. وقتی سرانجام

جواب خود را پیدا کرد، آنقدر حیرت زده شد که هرگز پاسخ سؤال باغبان پیر را به او نگفت. جلو او روی زمین ۳۴ سنگریزه دوازده تایی کف کلبه چیده شده بود. پس، سی و چهار باران عمر کرده بود! خدایا، زندگی او چه شده بود؟ همانقدر که در ژوفوره زندگی کرده بود، در سرزمین سفیدها هم زندگی کرده بود. آیا هنوز افریقایی بشمار می رفت یا اینکه «کاکاسیا» شده بود— همان اسمی که بقیه سیاهان اینجا به خودشان داده بودند؟ آیا حتی می توانست آدم باشد؟ حالا به همان سنی رسیده بود که پدرش، آخرین بار که او را دید، داشت. اما هنوز صاحب پسر نشده بود، زن نداشت، خانواده نداشت، دهکده ای نداشت، مردمی نداشت، وطنی نداشت، دیگر گذشته ای نداشت که به نظرش واقعی باشد— و آینده ای نداشت که بتواند آن را در پیش رو ببیند. مثل این که گامبیا رؤیایی بوده که مدت ها پیش در خواب دیده باشد. آیا هنوز خواب بود؟ اگر در خواب است، آیا هرگز از این خواب بیدار نخواهد شد؟

فصل ۵۷

طولی نکشید که کونتا به فکر کردن درباره آینده افتاد، چون چند روز بعد خبری رسید که در مزرعه توفانی براه انداخت. کلانتر آمد و پشت درهای بسته با ارباب ملاقات کرد و بل سراسیمه خبر آورد که دختر خدمتکاری که فرار کرده و دستگیر شده، زیر ضربه های شلاق اقرار کرده که نقشه مسیر تقریبی فرار او را چه کسی برایش کشیده بوده: لوتر، سورچی ارباب.

ارباب و کلانتر، ناگهان به میان بردگان آمدند، و پیش از آنکه لوتر بتواند فرار کند، به او برخوردند و ارباب والر با خشم از او پرسید که آیا این موضوع واقعیت دارد. لوتر وحشتزده اعتراف کرد که راست است. ارباب که صورتش از خشم سرخ شده بود، دستش را بلند کرد تا لوتر را بزند، اما وقتی لوتر با التماس تقاضای بخشش کرد، ارباب دستش را پایین آورد و مدتی طولانی به لوتر نگاه کرد، و از خشم اشک در چشمانش حلقه زد.

سرانجام به حرف آمد، خیلی آرام و شمرده چنین گفت: «کلانتر این مرد را بازداشت کنید و به زندان بیندازید. در حراج بعدی بردگان بفروش خواهد رفت.» و بی آنکه کلمه ای دیگر حرف بزند، رویش را برگرداند و به سوی خانه راه افتاد، و به هق هق های آمیخته به خشم لوتر اعتنایی نکرد.

هنوز درباره اینکه سورچی بعدی ارباب چه کسی خواهد بود شروع به حدس زدن نکرده بودند که یک شب بل از خانه بیرون آمد و به کونتا گفت ارباب می‌خواهد فوراً او را ببیند. وقتی کونتا لنگ‌لنگان پشت سر بل براه افتاد، همه نگاهش می‌کردند، اما هیچکس تعجب نکرده بود. با اینکه کونتا حدس می‌زد که ارباب با او چکار دارد، کمی نگران بود، چون تا کنون هرگز با ارباب طرف صحبت نشده بود و در تمام شانزده سالی که در این مزرعه بود، هرگز در خانه بزرگ از آشپزخانه بل پا آنطرفتر نگذاشته بود.

وقتی بل پیشاپیش او از آشپزخانه گذشت و وارد راهرو شد، چشمان کونتا به کف‌زمین که برق می‌زد، و دیوارهای بلند که روی آن کاغذ کشیده بودند خیره ماند. به در عظیم‌کنده کاری شده‌ای رسیدند و بل در زد. کونتا صدای ارباب را شنید که «بیا تو!» و بل رفت و در همان حال رو برگرداند و بی‌آنکه چیزی بگوید به کونتا اشاره کرد که دنبالش برود. کونتا باور نمی‌کرد که اتاقی هم به این بزرگی باشد، به اندازه انباری بزرگ بود. کف اتاق از چوب بلوط بود و روی آن فرش پهن کرده بودند و دیوار گچبری شده بود و تابلوهای نقاشی روی دیوار آویزان بودند. مبل و اثاثه اتاق که جلاخورد تیره رنگ بودند با رنگ اتاق هماهنگی داشتند روی رفها ردیفهای دراز کتاب چیده بودند. ارباب والر پشت میزی نشسته بود و داشت زیر نور چراغ روغنی یا شیشه سبز که آباژور دایره‌ای شکلی روی آن انداخته بودند، مطالعه می‌کرد و وقتی پس از لحظه‌ای، رویش را برگرداند و به کونتا نگاه کرد، انگشتش را لای کتاب گذاشت و کتاب را بست.

«تویی، من سورچی می‌خواهم. تو اینجا بزرگ شدی و مرد شدی. و گمان کنم که وفاداری.» مثل آن بود که با چشمان آبی و گشادش درون کونتا را می‌کاوید.
«بل به من گفته که تو هرگز مشروب نمی‌خوری. از این کارت خوشم می‌آید. و متوجه شده‌ام که تو مواظب رفتارت هستی.» ارباب والر سکوت کرد. بل نگاهی به کونتا انداخت و او فوراً گفت، «بله قربان، ارباب.»

ارباب پرسید، «لابد می‌دانی چه به سر لوتر آمد؟» کونتا گفت، «بله قربان.» ارباب چشمانش را تنگ کرد و آهنگ صدایش سرد و سخت شد. «ترا هم در عرض یک دقیقه می‌فروشم، بل را هم می‌فروشم. اگر شما دو نفر عقلمان بیشتر از لوتر نباشد، هر دوتان را می‌فروشم.»

همانطور که آن دو آنجا ساکت ایستاده بودند، ارباب دوباره کتابش را باز کرد. «بسیار خوب، از فردا صبح سورچی هستی. می‌خواهم به نیویورک بروم. راه را نشانت می‌دهم تا یاد بگیری.» ارباب نگاهی به بل انداخت. «برایش لباس مناسب بگیر. و به ویولن زن بگو به جای تویی در باغچه کار کند.»

بل گفت، «بله قربان، ارباب»، اینرا گفت و با کونتا از اتاق بیرون رفتند.

بل لباس را برای او آورد، اما روز بعد، صبح زود ویولن زن و باغبان به تماشای لباس پوشیدن او ایستادند. شلوار کرباسی آهار زده و اتوکشیده، و پیراهن کتانی، به او می آمد، اما آن کراوات سیاه که کمک کردند و به گردنش بستند، مسخره بود.

باغبان به او گفت، «نیوپورت که راهی نیست، همین از دادگاه اسپاتسیلوانیا که رد شی و بیچی براس، همونجاس. یکی از خونه های بزرگ خونوادگی ارباب والره.»
ویولن زن - که حالا او هم مثل کونتا از وظیفه جدیدش با خبر شده بود - داشت دوروبر کونتا می پلکید هم شادی و هم حسادتش به کونتا پیدا بود. «حالا دیگه برای خودت از اون کاکاسیاهای سطح بالا شدی، تعارف نداره. اما نذار هوا ورت داره.»

به کسی که - حتی بعد از اینهمه مدت - هنوز در هیچکدام از کارهایی که برای سفیدها می کرد، شرفی نمی دید - این نصیحت لازم نبود. اما همان هیجان کوچکی هم که از فکر دور شدن از باغچه و رو کردن به جاهای بزرگ و تازه - مثل عموهایش ژانه و سالوم - به کونتا دست داد، اندکی بعد وقتی وظایف تازه اش سنگینتر شد، مثل برف آب شد.

ارباب والر که در هر ساعت روز یا شب ممکن بود بیمارانش به او نیاز داشته باشند، کونتا را صدا می زد و او از کلبه اش بیرون می دوید و اسبها را می آورد و به کالسکه می بست و با تمام سرعت تا خانه هایی که گاه کیلومترها از مزرعه فاصله داشتند، می راند و از راههای ناهموار و پرپیچ و خم می گذراند. اسبها را آنقدر شلاق می زد که به نفس نفس می افتادند و ارباب والر در صندلی عقب زیر سایبان می لمید. کونتا نشان داد که آنقدر استعداد سورچی شدن دارد که هر طوری هست، حتی در هوای بهاری که تازه برفها آب شده بودند و راهها به رودی پرگل ولای بدل شده بود، به مقصد برسند.

یک روز صبح زود، جان، برادر ارباب با اسب وارد شد و دیوانه وار خبر داد که درد زایمان همسرش شروع شده است، در حالی که گمان می کردند نوزاد دوماه دیگر به دنیا خواهد آمد. اسب ارباب جان آنقدر خسته بود که نمی توانست بدون رفع خستگی بازگردد و کونتا هر دو نفر را درست به موقع به انبار مزرعه ارباب جان رساند. هنوز اسبهای غرق عرق کونتا آنقدر خنک نشده بودند که به آنها آب بدهد که صدای بچه تازه به دنیا آمده را شنید. وقتی بازمی گشتند، ارباب به او گفت نوزاد دو کیلو و نیم وزن داشته و او را «آن» نام نهاده اند.

و اوضاع چنین بود. در تابستان و پاییز بعدی، در سراسر منطقه عده زیادی به استفراغ افتاده بودند - تعدادشان آنقدر زیاد بود که ارباب والر و کونتا نمی توانستند به همه برسند، و چیزی نگذشت که تب سراغ خودشان هم آمد. هر دو مقدار

زیادی گنه گنه خوردند تا بتوانند خود را سرپا نگهدارند، و عده کسانی که نجات دادند، بیش از کسانی بود که نتوانستند نجات بدهند. اما زندگی کوتاه شده بود رفتن به آشپزخانه خانه های بزرگ، چرت زدن روی تشک گاهی در کلبه های غریب، ساعت های دراز نشستن در کالسکه در کنار خانه های محقر و خانه های بزرگ و شنیدن همان صداهای دردآلود، و در انتظار ماندن تا ارباب بیاید و آنها به خانه بازگردند— یا اینکه در بیشتر موارد به دیدن بیمار بعدی بشتابند.

اما سفرهای ارباب والر همیشه هم سفرهایی ضروری و بحرانی نبود. گاهی یک هفته تمام می گذشت، و نیاز فوری به ارباب والر پیش نمی آمد. و ارباب فقط به دیدار افراد خانواده و رفقای خود که تعدادشان بیشمار و مزارع آنها در جایی در نزدیکی مزرعه خود ارباب بود، می رفت. در چنین مواردی—مخصوصاً در بهار و تابستان که بیشه ها پر از گل، توت فرنگی وحشی و شاتوت بود و پیچکهای انبوه به پرچینها پیچیده بودند— کالسکه پشت دو اسب کهر، بی شتاب کشیده می شد، و ارباب والر، گاهی زیر سایبان سیاه کالسکه که سایبانی در برابر آفتاب بود، سری تکان می داد. در هرسو، بلد رچینها می پریدند، سهره های کاکل سرخ جست و خیز می کردند، و چکاوکها و مرغان شب آواز می خواندند. هر از گاهی مار بی زهری که کنار جاده و زیر آفتاب لمیده بود، به شنیدن صدای کالسکه می خزید و خود را به جای امنی می کشاند، یا لاشخوری به سنگینی از روی خرگوش مرده ای بلند می شد و پرپرزان دور می شد. اما منظره ای که کوتاه تر از همه دوست داشت، بلوط یا سرو تنهایی بود که در میان دشتی روییده باشد؛ به یاد بانویبایهای افریقا می افتاد، و به یاد حرف پیرها که می گفتند در هر جا که یک بانویبای تنها باشد، زمانی دهکده ای بوده است. هر وقت کوتاه چنین منظره ای را می دید، به ژوفوره فکر می کرد.

ارباب بیشتر وقتها به دیدن پدر و مادرش که در انفیلد بودند، می رفت. مزرعه آنها در خط مرزی میان بخش کینگ ویلیام و بخش کینگ و بخش کوئین بود. پس از آنکه کالسکه به خانه آنها— و نیز همه خانه های خانواده والر— نزدیک می شد، از خیابانی با دو ردیف درخت کهنسال و تنومند می گذشت و در زیر درخت گردوی سیاهی، در جلو ایوانی پهن می ایستاد. این خانه خیلی بزرگتر از خانه ارباب و بسیار پرزرق و برق تر از آن بود و روی تپه کوچکی مشرف بر رودی باریک که جریان آب در آن کند بود، قرار داشت.

چند ماه اول که کوتاه سورچی بود، آشپزهای مزرعه های مختلفی که در آشپزخانه هایشان به کوتاه غذا می دادند—مخصوصاً هاتی مای، آشپز چاق و متکبر انفیلد که سیاه براقی بود— نگاه پرتبختی به او می کردند. آنها هم مثل بل وقتی در قلمرو آشپزخانه های خود بودند، احساس حکومت می کردند. اما وقتی با وقار خشک و خویشن داری کوتاه روبرو می شدند، هیچکدامشان جرأت نمی کردند

که مستقیماً با او طرف شوند، و جز گوشت خوک، هر غذایی که به کونتا می‌دادند، او آرام و خاموش غذایش را می‌خورد. به تدریج آشپزها به آرام و ساکت بودن او عادت کردند، و بعد از ششمین یا هفتمین بار، حتی آشپز انفیلد، ظاهراً به این نتیجه رسید که او شایسته آنست که با او صحبت کند.

یک روز وقتی کونتا سرگرم غذا خوردن بود، آشپز از او پرسید، «می‌دونی کجا هستی؟» کونتا پاسخ نداد و آن زن هم منتظر جوابش نماند.

«اینجا اولین خونه والرها توی ایالات متحده‌س. صد و پنجاه ساله که هیشکی جز والرها اینجا زندگی نکرده!» تعریف کرد که وقتی انفیلد ساخته شد، اول فقط نصف اندازه حالیش بود، اما بعداً خانه دیگری در نزدیکی رودخانه جزو این خانه شد. و با لحنی پرغرور می‌گفت، «اجاق ما آجریه، اونو با قایق از انگلیس آوردن.» همانطور که او به حرفهایش ادامه می‌داد، کونتا سرتکان می‌داد، اما این حرفها در او تأثیری نداشت.

گاهگاه ارباب والر سفری به نیوپورت می‌رفت، همانجا که کونتا اولین بار بعد از سورچی شدن کالسکه را به آنجا برد. باور نکردنی بنظر می‌رسید که یکسال تمام از آن روز گذشته باشد. عموزن عموی پیر ارباب در آنجا در خانه‌ای زندگی می‌کردند که به نظر کونتا خیلی شبیه انفیلد بود. سفیدها در اتاق ناهارخوری غذا می‌خوردند و در همان حال آشپز نیوپورت در آشپزخانه به کونتا غذا می‌داد و با حلقه بزرگ کلیدی که به کمر بند چرمیش بسته بود، با تبختر می‌خرامید. حالا دیگر متوجه شده بود که همه سرپیشخدمتها چنین حلقه کلیدی به کمر می‌بندند. فهمیده بود که در این حلقه کلید، علاوه بر کلیدهای آبدارخانه، محل دود دادن ماهی و گوشت، زیرزمین خنک و بقیه جاهایی که غذا در آنجا نگهداری می‌شد، کلید همه اتاقها و گنجینه‌های خانه بزرگ هم هست. تمام آشپزهایی که کونتا دیده بود، چنان رامی‌رفتند که کلیدها جیرینگ جیرینگ صدا کند تا نشان دهند که چه مهم و تا چه اندازه مورد اعتماد هستند. اما کلیدهای هیچکدامشان به اندازه کلیدهای آشپز نیوپورت صدا نمی‌داد.

در یکی از سفرهای اخیر کونتا به این خانه، آشپز آنجا هم—مثل آشپز انفیلد—به این نتیجه رسید که هر چه باشد، کونتا آدم بدی نیست، این بود که انگشت بر لبش نهاد و نوك پا نوك پا کونتا را به اتاق کوچکی در گوشه دور افتاده‌ای در خانه بزرگ برد. با ادا و اطوار، با یکی از کلیدهای دسته کلید کمرش در اتاقی را باز کرد و کونتا را به درون برد و یکی از دیوارها را به او نشان داد. روی دیوار چیزی بود که آشپز توضیح داد علامت خانوادگی والرهاست، با مهر نقره‌ای آنها، یک زره، تپانچه‌های نقره‌ای، یک شمشیر نقره‌ای یک کتاب دعای سرهنگ والر، بانی خانواده.

آشپز خوشحال از تعجبی که در صورت کونتا پیدا بود، گفت، «سرهنگ پیر

انفیلدرو ساختش، اما خودشم همینجا دفن شد.» و پس از آنکه از اتاق بیرون رفتند قبر و نوشته روی آنرا به کونتا نشان داد. وقتی کونتا نگاه می کرد، آشپز با بی اعتنایی و عمداً پرسید، «دلت میخواد بدونی چی نوشتن؟» کونتا سرش را تکان داد و آشپز که از مدتها پیش آنرا از بر کرده بود، به سرعت خواند: «آرامگاه سرهنگ جان والر بزرگوار، فرزند سوم جان والر و مری کی، که در ۱۶۳۵ از نیوپورت پاگانل، با کینگهمشایر، به ویرجینیا آمد و مقیم شد.»

کونتا فهمید که چندتن از عموهای ارباب در پراسپکت هیل، یکی دیگر از بخشهای اسپاتسیلوانیا، زندگی می کرده اند. اینجا هم مثل انفیلد، خانه بزرگ یک طبقه و نیم بود، آشپز پراسپکت هیل به او گفت که تقریباً همه خانه های بزرگ قدیمی یک طبقه و نیم هستند، چون پادشاه برای خانه های دو طبقه مالیاتی اضافه مقرر کرده بود. پراسپکت هیل، برخلاف انفیلد، تقریباً کوچک بود — کوچکتر از بقیه خانه های خانواده والر — اما آشپز برای او توضیح داد — بی آنکه ببیند آیا او میل دارد بشنود یا نه — پهنای سالن ورودی هیچکدام از این خانه ها به اندازه پهنای این یکی نیست، و پلکان دایره شکل آنها هم اینقدر شیب ندارد.

می گفت، «به طبقه بالا نمیری، اما بهت بگم که اونجا تختایی هست که هر کدومشون چهارتا پشه بند دارن و اونقدر بلندن که باید از نردبون بالا رفت و زیر اونا تختخواب بچه هاست. بذار اینم بهت بگم، اون تختخوابا، اون دودکشای آجری بخاری، اون تیرایی که توخونه کار گذاشتن، اون لولاهایی که توی درا گذاشتن، همه این چیزایی که تو این خونه میبینی، کار برده های سیاس.»

در حیاط خلوت، کونتا برای اولین بار در عمرش کارگاه بافندگی را دید که نزدیک محله بردگان بود — که تقریباً مثل محله بزدگان مزرعه کونتا بود — و زیر آنها استخری بود، و آنطرفتر، گورستان بردگان بود.

آشپز گفت، «میدونم دلت نمیخواد اینجارو ببینی»، و اتفاقاً حدسش هم درست بود. و کونتا با خود فکر می کرد که آیا این زن اینرا هم می داند که وقتی مثل خیلی از آشپزها از «مزرعه ما» و «این... ما» و «آن... ما» حرف می زند، چه غم انگیز است؟ چنان رفتار می کرد که گفتمی او مالک مزرعه ایست که در آن زندگی می کند، و نه به عکس.

فصل ۵۸

یک روز بعد از آنکه کونتا از مزرعهٔ ارباب جان بازگشت، بل از او پرسید، «چطور شده ارباب چند ماهه که زیاد اون برادر ناخوشو می‌بینه؟ من خیال می‌کردم میونهٔ اونا شکرابه.»

کونتا با خستگی گفت، «مت اینکه ارباب از اون دختر کوچولوی اونا خیلی خوشش میاد، دیوونهٔ اونه.»

بل گفت، «آره اون کوچولو خیلی نازه.» و بعد از کمی فکر گفت، «خیال می‌کنم دوشیزهٔ آن، اربابو به یاد اون دختر کوچولوی خودش که مرد میندازه.» کونتا اصلاً به این موضوع فکر نکرده بود، و هنوز هم مشکل می‌توانست توبوب‌ها را انسانهای واقعی بداند.

بل پرسید، «این نوامبر که برسه یکسالش تموم میشه، نیست؟»

کونتا شانه بالا انداخت، اینرا می‌دانست که اینهمه رفت و آمد در جاده بین دو مزرعه و گذشتن از چاله‌چوله‌ها، کپلش را خسته می‌کرد. روزی، سورچی بدعق ارباب جان، چندان دل خوشی نداشت، اما به بل گفت هفتهٔ پیش که ارباب برادرش را به‌خانه خود دعوت کرد و چون روزی سورچی بوده کونتا استراحت کرده و بل بیادآوری کرد که آن روز وقتی ارباب جان و همسرش داشتند از خانهٔ بزرگ می‌رفتند، ارباب برادرزاده کوچکش را به‌هوا می‌انداخت و می‌گرفت و ارباب هم به اندازهٔ کوچولو خوشحال بود و هر دو به‌قهقهه می‌خندیدند، و بعد ارباب بچه را به‌مادرش که در کالسه نشسته بود، داد. کونتا متوجه نشده بود و تازه به نظرش مهم هم نبود—و نمی‌دانست کجای این موضوع برای بل جالب توجه بوده است.

چند روز بعد، یک روز بعد از ظهر، وقتی از خانه یکی از بیمارهای ارباب والر که چندان از مزرعه دور نبود، باز می‌گشتند، بین راه ارباب با لحن تندی به کونتا گفت از بچی که باید می‌گنشتند، نگذشته و از آن رد شده است. کونتا بی‌آنکه ببیند، کالسه را می‌راند چون حواسش پیش منظرهٔ تکان دهنده‌ای بود که در خانهٔ بزرگ بیمار دیده بود. زیر لب معذرت خواست و با عجله سر کالسه را برگرداند و دور زد، اما حتی در همان حال هم نمی‌توانست فکرش را از آن زن چاق خیلی سیاه با چهره‌ای شبیه وولوفها که در حیاط خلوت خانه دیده بود، رها کند. زن روی‌کندهٔ درختی نشسته بود و بچه سفیدی را با بچه سیاهی هم‌زمان شیر می‌داد.

و این موضوع برای زن چه ساده بود. اما این منظره خون کونتا را بجوش آورد و بهتش زد. بعد وقتی جریان را برای باغبان تعریف کرد، پیرمرد گفت: «تو تموم ویرجینیا کمتر اربابی هست که سینۀ دایه سیاهی رونمکیده باشه، یا اینکه دایه سیاهی اونو بزرگش نکرده باشه.»

صحنه دیگری که برای کونتا چندش آور بود و زیاد می دید، بازی پستی بود که بچه های همسن و سال سیاه و سفید می کردند. مثل این بود که بچه های سفید هیچ چیز را بیشتر از این دوست ندارند که نقش «ارباب» را بازی کنند و وانمود کنند که دارند سیاهان را می زنند، یا اینکه «اسب بازی» می کردند و سوار کول بچه های سیاه می شدند و آنها را می داشتند که چهار دست و پا اینطرف و آنطرف بتازند. در «مدرسه بازی»، بچه های سفید به بچه های سیاه «درس» خواندن و نوشتن می دادند و به آنها توسری می زدند و سرشان داد می کشیدند که چرا اینهمه «خنک» و «کودن» هستند. اما بعد از شام—سرشام بچه های سیاه با شاخه های پر برگ مثل بادبزن ارباب و افراد خانواده اش را باد می زدند تا مگسها را دور کنند—بچه های سفید و سیاه کنار هم روی تشکهای گاهی چرت می زدند.

کونتا که این چیزها را می دید، همیشه به بل، ویولن زن و به باغبان می گفت صد باران هم که عمر کند، توبوبها را نمی فهمد. و آنها همیشه می خندیدند و به او می گفتند اینجور چیزها—و بدتر از اینها—را تمام عمرشان دیده اند.

به او می گفتند گاهی بچه های سفید و سیاه که با هم بزرگ می شدند، خیلی بهم انس پیدا می کنند. بل دو مورد را به یاد داشت که ارباب به عیادت دخترهای سفیدی که بیمار شده بودند رفت. بیماری آنان از وقتی بروز کرده بود که همبازیهای سیاهشان را به دلیلی فروخته بودند. به اربابها و همسرانشان گفته می شد که غم و اندوه دخترانشان آنقدر شدید است که رنجور و رنجورتر می شوند، تا اینکه سرانجام می میرند؛ مگر آنکه هر طور شده همبازیهایشان را هر چه زودتر پیدا کنند و دوباره آنها را بخرند و بازگردانند.

ویولن زن می گفت، خیلی از بچه های سیاه نواختن ویولن، کلاوسن، یا سازهای دیگر را از راه گوش دادن و نگاه کردن به همبازیهای سفید خود یاد گرفته اند، چون اربابان ثروتمند سفید پوست استادان موسیقی را استخدام کرده و از آن سوی آبهای بزرگ آورده بودند تا به بچه هایشان موسیقی یاد بدهند. باغبان پیر می گفت در دومین مزرعه ای که کار می کرده، یک پسر سفید و یک پسر سیاه با هم بزرگ شدند تا اینکه سرانجام ارباب جوان سیاه همبازی خود را با خود به کالج «ویلیام اند مری» برد. «ارباب پیر هیچ از این کار خوشش نیامده بود، اما خانوم پیر می گفت این کا کاسیای اونه، آگه دلش میخواد بذار این کارو بکنه. و وقتی کا کاسیا بعداً برگشت، به ماها برده ها میگفت که اربابای جوون دیگه ای هم اونجا بودند که نوکرای

کا کاسیای خودشونو آورده بودن و همونجا با اونا میخواییدن. می گفت خیلی وقتا اون کا کاسیایا رو با خودشون به کلاسشونم میبردن و با هم دعواشون می شد که کا کاسیای کدومشون بیشتر درسو فهمیده. اون کا کاسیایی که تو مزرعه من بود، فقط خوندن و نوشتن بلد نبود، حسابم بلد بود، و شعر هم میخوند. همون روزا بود که منو فروختن. نمیدونم اون پسره چی شد؟»

ویولن زن گفت، «اگه نمرده باشه، شانس آورده. چون سفیدا به اینجور سیایا بدگمونن و خیال میکنن اولین کسی که بلوا راه بندازه همینا هستن. زیاد دونستن فایده نداره، این افریقایی همون روزا که روندن کالسکه اربابو شروع کرده بود، همینو بهش گفتم. دهننو ببند و گوشاتو وا کن، اینجوری بیشتر یاد میگیری.»

کمی بعد کونتا فهمید که این حرف چقدر درست است، چون ارباب والر یکی از رفقاییش را سوار کالسکه اش کرد تا او را از یک مزرعه به مزرعه دیگر برساند. و توجهی نمی کردند که کونتا آنجا نشسته است و چیزهایی می گفتند که حتی اگر نمی دانستند سیاهی جلو آنها نشسته و به حرفهایشان گوش می کند، باز هم به نظر کونتا عجیب و غیرعادی بود. حرفشان درباره این بود که این روزها که تقاضا برای پنبه در بازارها تا این حد زیاد شده است، بردگانشان در جدا کردن الیاف پنبه از دانه خیلی کند کاری می کنند. بحث می کردند که روز بروز وضع طوری می شود که فقط بزرگترین پنبه کاران می توانند برده بخرند، چون برده فروشان و دلالهای کشتیهای برده روز بروز قیمت برده ها را بالاتر می بردند که مثل جیب بری است.

ارباب می گفت، «و تازه اگر هم پولش را داشته باشی که برده بخری، افزایش تعداد برده ها بیشتر از آنکه مساله ای را حل کند، مسایلی بوجود می آورد. هر چه بیشتر برده داشته باشی، خطر طغیان بیشتر می شود.»

دوست او می گفت، «اصلاً از اول نباید می گذاشتیم که آنها در ضمن جنگ بروی سفیدپوستان اسلحه بکشند. حالا نتیجه اش را می بینیم!» و در ادامه حرفش تعریف کرد که در مزرعه بزرگی در نزدیکی فدریکسبرگ، چند برده که سابقاً سرباز بوده اند، می خواسته اند شورشی براه بیندازند، اما یکی از خدمتکاران از جریان بو برده و اشکریزان موضوع را به خانمش گفته است. دوست ارباب تعریف می کرد، «آنها تفنگ داشتند، داس داشتند، شن کس داشتند، و حتی نیزه هم ساخته بودند. شنیده ام نقشه شان این بوده که شبها بکشند و آتش بزنند و روزها مخفی شوند و به حرکت خود ادامه دهند. یکی از سردسته هایشان گفته بود که می دانستند کشته خواهند شد، اما می خواسته اند قبل از کشته شدن کاری را بکنند که در ضمن جنگ فهمیده بودند می شود با سفیدپوستان کرد.»

کونتا شنید که ارباب با لحن پرابهتی می گوید، «ممکن بود نقشه آنها به قیمت جان عده زیادی بیگناه تمام شود.» ارباب والر در ادامه حرفش گفت جایی خوانده است

که از وقتی اولین کشتی بردگان آمده، برده‌ها بیش از دویست بار شورش کرده‌اند. «سالهاست می‌گویم بزرگترین خطر ما اینست که آنقدر برده بیاوریم که تعدادشان از سفیدها هم بیشتر شود.»

دوستش گفت، «حق باشماست! هیچ معلوم نیست کدام یک از آنها که جلو تو نیششان را باز می‌کنند و تملقت را می‌گویند برای بریدن گلویت نقشه کشیده باشند، حتی همانها که توی خانه‌تان هستند. دیگر نمی‌شود به هیچکدام از آنها اطمینان کرد. سرشتشان اینطور است دیگر.»

کونتا که پشتش را مثل تخته سفت کرده بود، شنید که ارباب می‌گوید، «من که دکترم چند دفعه مرگهایی را دیده‌ام که—خوب، وارد جزئیات نمی‌شوم، اما می‌توانم اینرا بگویم که با خودم فکر کرده‌ام چند مورد از آنها مشکوک بوده‌اند.»

مثل این بود که کونتا افسار را در دستش حس نمی‌کرد و نمی‌توانست درک کند که چرا آنها به او توجهی ندارند، باور نکردنی بود. خاطره چیزهایی که در این دو سال اخیر از وقتی سورچی ارباب شده بود شنیده بود، در ذهنش تازه شد. خیلی وقتها زمزمه‌هایی درباره آشپزها و خدمتکارانی شنیده بود که همانطور که نیششان را باز می‌کردند و تعظیم می‌کردند، غذاهایی به سفیدها می‌دادند که مدفوع خود را هم در آن ریخته بودند. و از ریختن خرده شیشه، یا ارسنیک، یا چیزهای دیگر سمی در غذاهای سفیدها نیز چیزهایی شنیده بود. حتی شنیده بود که بعضی از بچه‌های شیرخوار سفیدها متیلا به حالت‌های اسرارآمیز اغما می‌شدند که به مرگشان منجر می‌شده و علت این بوده که خدمتکاری سوزن را به ملاح نرم کودک، در جایی که مویش از همه جا بیشتر روییده بود، فرو می‌کرده است. و یکی از آشپزها در یکی از خانه‌های بزرگ کلبه‌ای را به او نشان داده بود که زمانی دایه‌ای در آنجا زندگی می‌کرد که چون یک بچه ارباب او را کتک زده بود، او هم بچه را بشدت مجروح کرد و دایه را بشدت کتک زدند و فروختند.

به نظر کونتا رسید که اینجا زنان سیاه حتی بیشتر از مردان، شورشی و یاغی و نافرمان هستند. اما شاید چون زنان بیشتر از مردان رک و راست بودند و کمتر تظاهر می‌کردند، یاغیگری آنها بیشتر به چشم می‌خورد. زنان معمولا فقط از سفیدهایی که به خود آنها ظلم می‌کردند، انتقام می‌گرفتند. اما مردها غالباً کمتر از زنان انتقام شخصی می‌گرفتند و کارشان را پنهانی‌تر می‌کردند و یولن زن برای کونتا تعریف کرد که سرکارگری در حین تجاوز به دختر سیاهپوستی گیر پدر دختر می‌افتد و پدر دخترک او را دار می‌زند. اما بیشتر وقتها خبرهایی مثل بیرحمیها و فجایع سفیدپوستها یا خبر شورشهای بردگان و خبرهایی از این دست سیاهان را برمی‌انگیخت و سبب بروز خشونت می‌شد.

در مزرعه والر هرگز قیام، یا حتی حادثه‌ای رخ نداده بود، اما بطوری که کونتا

شنید در همان بخش اسپاتسیلوانیا، سیاهانی بودند که تفنگ و سلاحهای دیگر پنهان کرده و سوگند خورده بودند که اربابها یا خانمهایشان و یا هردورا بکشند، و مزرعهشان را آتش بزنند. و بعضی از کسانی که کونتا یا آنها کار می کرد، با بکدیگر مخفیانه ملاقات می کردند تا درباره هر خبر خوب یا بدی که از بردگان جاهای دیگر می رسید با هم بحث کنند و تصمیم بگیرند که آیا کمکی از دستشان برمی آید یا نه. اما تا کنون فقط حرف زده بودند.

هرگز از کونتا دعوت نشده بود که به آنها ملحق شود— با خود فکر کرد شاید پایش سبب شده است که آنها فکر کنند اگر روزی واقعاً شورشی راه افتاد، او بکار نمی خورد. دلیلشان برای کنار گذاشتن او هر چه بود، او از این موضوع دلگیر نبود. با اینکه آرزو می کرد هر خیالی در سر دارند در کارشان موفق شوند، معتقد بود هیچ شورشی در برابر چنین نیروی مخالفی نمی تواند به پیروزی بینجامد. شاید همانطور که ارباب والر گفته بود، سیاهان بیشتر از سفیدها باشند، اما سیاهان هرگز نمی توانستند از پس آنها برآیند— مگر اسلحهشان چیزی جز شن کش، کارد آشپزخانه، و تفنگهای دزدیده شده بود؟ در حالی که سفیدها ارتش و توپخانه داشتند.

به عقیده کونتا بدترین دشمن سیاهان خودشان بودند. چندتایی شورشی جوان در میانشان بود، اما بیشتر بردگان کسانی بودند که فقط کاری را که از آنها انتظار می رفت می کردند، و معمولاً حتی لازم نبود که دستور کار به آنها گفته شود. از همان قماش می بودند که سفیدها می توانستند به آنها اطمینان کنند— و اطمینان هم می کردند— و بچه هایشان را به آنها بسپرنند. از آن قماش که وقتی مرد سفیدی زنتان را با خود به انبار گاه می برد، رویشان را آنطرف برمی گردانند. همانجا در آن مزرعه کسانی بودند که کونتا مطمئن بود ارباب والر می تواند یکسال تمام آنها را بدون نگهبان بگذارد و برود و وقتی بازگشت ببیند که همانجا هستند— و هنوز کار می کنند. مسلماً موضوع این نبود که آنها از وضعشان راضی بودند، چون در میان خودشان، دائم دادشان هوا بود. اما هرگز جز اعتراضهای گهگاهی چیزی از آنان دیده نمی شد، چه رسد به مقاومت.

کونتا با خود فکر کرد شاید او هم دارد مثل آنها می شود. شاید هم فقط دارد بزرگ می شود. و یا شاید هم فقط دارد پیر می شود؟ نمی دانست، اما این را می دانست که دارد شوق فرار کردن و جنگیدن را از دست می دهد، و می خواست تنهایش بگذارند. می خواست سرش به کار خودش باشد. آنها که سرشان بکار خودشان نبود، به راهی می افتادند که عاقبتش مرگ بود.

فصل ۵۹

کونتا زیر سایه درخت بلوطی، در حیاط پشتی مزرعه‌ای چرت می‌زد. ارباب برای معالجه خانواده‌ای که همه آنها مبتلا به تب شده بودند به آنجا رفته بود. وقتی بوق شامگاه برای بازگشت بردگان از مزرعه بصدا درآمد، کونتا از خواب پرید. هنوز داشت چشمهای خواب‌آلودش را می‌مالید که به حیاط جلو رسید. به بردگان که می‌رفتند تا دست‌ورو بشویند و شام بخورند و بیست‌سی نفری می‌شدند، دوباره نگاه کرد. شاید هنوز خواب می‌دید، اما چهار نفرشان — یک مرد، یک زن، و دو پسر نوجوان — سفید بودند.

چند دقیقه بعد که حیرت خود را برای دوست آشپزش ابراز کرد، آشپز گفت «به اینا میگن سفیدای قراردادی. دوماه میشه که اینجان. اهل یه جایی اونطرف آب بزرگن. ارباب پول کشتیشونو تا اینجا داد، اینه که اونا با کارشون پول اربابو پس میدن. باید هفت سال برده باشن. اونوخ آزاد میشن، مثل بقیه سفیدا.»

کونتا پرسید، «اونام تو راسته برده‌ها زندگی میکنن؟»

«کلبه‌شون دورتر از کلبه‌ماست، اما مٹ بقیه کلبه‌ها درب و داغونه. اونام غذاشون مٹ ماست. تو مزرعه‌م که هستن مٹ ما باهاشون رفتار میشه.»

کونتا پرسید، «چه جور آدمایی هستن؟»

«تو خودشونن، اما بد نیستن. مٹ ماها نیستن، اما کار خودشونو میکنن و

دردسری واسه کسی ندارن.»

کونتا فکر کرد که وضع این سفیدها بهتر از خیلی از سفیدهای آزادی است که در سفرهای ارباب به آنها برمی‌خورد. حتی گاهی می‌شد که یک دوجین کوچک و بزرگ در کلبه یک اتاقه‌ای در سرزمینهای گلی یا مردابی زندگی می‌کردند و زندگیشان چنان فلاکتبار بود که سیاهان این ترانه را درباره آنها ساخته بودند: «خدایا منو سفیدگدا گشنه نکن، التماس می‌کنم. چون کا کاسیا باشم بهتره.» کونتا به چشم خود ندیده بود، اما شنیده بود که بعضی از این سفیدها آنقدر بینوا هستند که حتی مجبورند گل و خاک بخورند. دیده بود که چقدر لاغر و نزار هستند، در میانشان کمتر کسی پیدا می‌شد — حتی بچه‌ها — که دندانی در دهان داشته باشد. و چنان بویی می‌دادند که انگار با سگهای پرکک خود خوابیده باشند، و بسیاری از آنها هم این کار را می‌کردند. یک روز وقتی ارباب داشت یکی از آنها را که مبتلا به شوره یا جرب شده بود، معالجه می‌کرد، کونتا که منتظر ایستاده بود، سعی می‌کرد با دهانش نفس بکشد، و زنان و

کودکان را می‌دید که داشتند شخم می‌زدند، در حالی که مردها با کوزه‌های شراب در کنار خود زیر درختی نشسته بودند و خودشان و سگ‌هایشان را می‌خاراندند، کونتا از آنجا فهمید که چرا اربابهای مزرعه‌دار و حتی بردگان آنها به چشم تحقیر به این سفیدها نگاه می‌کنند و آنها را «تنبل، لش و سفیدهای آشغال و بی‌سروپا» می‌دانند.

و تازه کونتا این توصیف را برای اینها کامل و کافی نمی‌دانست، زیرا کافرهای بیشتر می‌بودند که هرگناهی را مرتکب می‌شدند و مهمترین آداب مقدسی را که مسلمین مراعات می‌کردند، زیر پا می‌گذاشتند. هر بار با ارباب به شهرهای اطراف می‌رفت، همیشه گروهی از آنها را می‌دید که عاطل و باطل در اطراف دادگاه یا در کنار میخانه نشسته بودند، حتی صبح‌ها - لباسهای چرک و روغنی و عرق‌داری به تن داشتند و علف کثیف توتون را دائم پک می‌زدند، از بطریهای مشروبی که همیشه در جیبشان داشتند، می‌نوشیدند، و می‌خندیدند و در ایوانها یا روی زمین می‌نشستند و با ورق یا طاس قمار می‌کردند و در هنگام حرف‌زدن با یکدیگر به صدای بلند و وقیحانه می‌خندیدند و فریاد می‌کشیدند.

بعد از ظهر که می‌شد، احمق تمام عیار می‌شدند: مست می‌کردند، آواز می‌خواندند، در خیابان بالاوپایین می‌رفتند، سوت می‌کشیدند، و به زنانی که رد می‌شدند، حرفهای بد می‌زدند، با هم دعوا می‌کردند و به هم فحش می‌دادند، و سرانجام با هم گلاویز می‌شدند و کارشان به مشت‌ولگد می‌کشید - و جماعت زیادی از قماش خودشان دور آنها جمع می‌شدند و هیاهو می‌کردند و در آخر کار گوش همدیگر را گاز می‌گرفتند و می‌خواستند چشم هم را درآورند، به اسافل همدیگر لگد می‌زدند و آنقدر خونین و مالین می‌شدند که غالباً لازم می‌شد ارباب فوراً به سر وقت آنها برود. حتی جانوران وحشی وطن کونتا، بیشتر از این موجودات وقار و شخصیت داشتند.

بل همیشه از سفیدهای بینوایی حرف می‌زد که همسرانشان را می‌زدند، یا به جرم تجاوز جنسی به یک سال زندان می‌افتادند. و یا تعریف می‌کرد که همدیگر را چاقو زده‌اند یا با گلوله کشته‌اند، و اگر این کار را می‌کردند، مجازات بعضی از آنها این بود که شش‌ماه مثل برده کار کنند. آنها از خشونت و آزار رساندن به یکدیگر خوششان می‌آمد، اما کونتا سی دانست که از آزار رساندن به سیاهان بیشتر کیف می‌کردند، یکبار چنین بلایی سرش آمده بود. همان روزی که او را از بلم بزرگ پیاده می‌کردند، جماعتی از سفیدهای بینوا - مردوزن - او را هو کردند و با چوب به او و همزنجیرهایش سیخ زدند. در میانشان سرکارگر سفید مزرعه ارباب‌جان بود که آنقدر بر پشت او شلاق زده بود، و نیز دیگر شکارچیان برده بودند؛ همان «آشغالهای سفید» که از بریدن پای او کیف کرده بودند. و شنیده بود بعضی از برده‌های فراری، وقتی گیر «گشتی‌ها» افتاده بودند، دیگر حتی به اندازه او فرصت انتخاب نیافتند و چنان لت‌وپار به مزرعه‌هایشان پس فرستاده شدند که تقریباً نمی‌شد آنها را شناخت - و مردی خود را از دست داده بودند. هرگز نتوانسته بود

بفهمد که چرا سفیدهای بینوا اینهمه از سیاهان نفرت دارند. شاید همانطور که ویولن - زن می گفت، کینه آنها از سفیدهای پولدار است که همه چیزهایی را که فقیرها ندارند، دارند: ثروت، قدرت، مال و منال، و اینکه به بردگانشان غذا و لباس و مسکن می دادند، درحالیکه سفیدهای فقیر باید برای سیر کردن شکم خود و زنده ماندن، جان می کنند. اما کونتا دلش به حال آنها نمی سوخت، فقط نسبت به آنها بیزاری و نفرت عمیقی داشت که با گذشت سالها مثل یخ سرد شده بود. سالها پیش یکی از آنها تبری بدست گرفت و به چیزی که حتی از زندگی برایش عزیزتر بود، یعنی امید به آزادی، برای همیشه پایان داد.

روزی در تابستان ۱۷۸۶، کونتا از مرکز بخش با خبری باز می گشت که در او هم خوشی و هم اندوه پدید آورده بود. سفیدها در هر گوشه و کنار جمع شده و روزنامه در دست داشتند و سرگرم بحث داغی درباره افزوده شدن تعداد کواکرها در میانشان بودند. کواکرها که روز بروز عدمشان زیادتر می شد، نه تنها بردگان را به فرار تشویق می کردند - همانطور که سالها این کار را می کردند - بلکه حتی به بردگان فراری کمک می کردند و آنها را مخفی می کردند، و راهنمایی شان می کردند تا خودشان را به شمال که جای امنی بود، برسانند. سفیدهای بی سروپا و اربابها می خواستند هر کواکری که حتی فقط گمان می رفت به چنین خدعه هایی دست زده است، قیرمالی و پیرمالی شود و یا حتی اعدام شود. کونتا حتی فکرش را نمی کرد کواکرها، یا هر کس دیگری بتواند جز معدودی از سیاهان را یاری دهد تا فرار کنند، و دیر یا زود خود آنها هم گیر می افتادند. اما متحد سفید داشتن عیبی هم نداشت - حتی به آنها نیازمند بودند - و هر چه این مالکان را تا این حد وحشتزده کند، نمی توانست چندان بد باشد. آن شب، بعد از آنکه کونتا به همه افراد راسته بردگان گفت که چه دیده و چه شنیده، ویولن زن تعریف کرد که هفته پیش در جایی در آن سوی بخش سرگرم نواختن بوده که «اونا دهنشونو وا کردن» و گوشهای خود را تیز می کند و می شنود که و کیلی دارد یواشکی به گروهی از مزرعه داران بزرگ می گوید که یکی از کواکرها ی ثروتمند به نام «جان پلزن» وصیتنامه ای به جا گذاشته و در نتیجه آن وصیتنامه بیش از دوست برده مزرعه او آزاد شدند. بل که دیر رسید، گفت شنیده است که ارباب والر و بعضی از کسانی که شام مهمان او بودند، دارند با خشم درباره اینکه برده داری اخیراً در یکی از ایالات شمالی بنام «ماساچوستز» ملغی شده حرف می زنند و می گویند خبرهایی به آنها رسیده که ایالتهای دیگر هم بزودی همین کار را خواهند کرد.

کونتا پرسید: «ملغی شده چیه؟»

باغبان پیر جواب داد، «یعنی اینکه یکی از همین روزا همه ما برده ها آزاد

میشیم.»

فصل ۶۰

حتی وقتی کونتا چیزی در شهر ندیده و نشنیده بود که در مزرعه به دیگران بگوید، یاد گرفته بود که با آنها در کنار آتش جلو کلبه ویولن زن بنشیند و لذت ببرد. اما در این اواخر متوجه شده بود که حالا بیشتر با بل و باغبان پیر حرف می‌زند تا با ویولن زن — که زمانی تنها انگیزه ماندن او در این مزرعه بود. موضوع این نبود که حالا آنها نسبت به هم سرد شده باشند، بلکه دیگر اوضاع مثل سابق نبود، و این او را غمگین می‌کرد.

اما ظاهراً ویولن زن نمی‌توانست ببیند که کونتا به جای او بهترین منبع خبری مزرعه شده و از خبرها و پیچ‌پچهای دنیای بیرون از مزرعه با خبر است.

هیچکس نمی‌توانست ویولن زن را متهم کند که آدم توداری است، اما او که سابقاً از همه بیشتر در مزرعه حرف می‌زد، با گذشت زمان کم و کمتر حرف می‌زد. یک شب وقتی کونتا ویولن زن را بیش از معمول سربزیر دید، موضوع را به بل گفت و پرسید آیا حرفی زده که او را رنجانده است؟

بل به او گفت: «اینقدر خر نباش، چند ماهه که ویولن زن از این سر مملکت به اون سر میره و شب و روز برا سفیدا میزنه. دیگه اونقد خسته‌س که نمیتونه مثل قدیما دهن وا کنه، که من بدم نیاد. حالا هر شب که توی یکی از اون جشنای سفیدا میزنه به دلارونیم بهش میدن. حتی وقتی ام که ارباب نصفه خودشو بگیره، باز هفتاد و پنج سنت برای ویولن زن میونه، همینه که دیگه برا کا کاسیها نمیزنه — میگی نه، برو پول جمع کن تا ببینی اگه یک سکه بیست و پنج سنتی ام بهش بدی دیگه برای کا کاسیها نمیزنه.»

بل سرش را از اجاق بلند کرد ببیند کونتا لبخند می‌زند یا نه. کونتا لبخند نمی‌زد. اما اگر بل لبخند او را می‌دید، از تعجب در دیگ سوپ می‌افتاد. فقط یکبار لبخند کونتا را دیده بود — وقتی شنید برده یکی از مزارع نزدیک که می‌شناخت، توانسته است فرار کند و خود را به شمال برساند.

بل ادامه داد: «شنیدم ویولن زن خیال داره اونقد پول جمع کنه که آزادیشو از ارباب بخره.»

کونتا جدی گفت، «وقتی اونقد پول جمع کنه، دیگه اونقد پیر شده که نمیتونه پاشو از کلبه بیرون بذاره.»